احساس

سه دختر از جلوخانِ سرايي کهنه سيبي سُرخ پيشِ پايم افکندند

رخانم زرد شد امّا نگفتم هيچ

فقط آشفته شد يک دَم صداي پاي سنگينم به روي فرشِ سختِ سنگ.

دو دختر از دريچه لاله عباسي گيسوهايشان را در قدم‌هاي من افکندند

لبم لرزيد اما گفتني‌ها بر زبانم ماند

فقط از زخمِ دنداني که بر لب‌ها فشردم، ماند بر پيراهنِ من لکه‌يي نارنگ...

□

به خانه آمدم از راه، پا پُرآبله دل تنگ و خالي دست

به روي بسترِ بي‌عشقِ خويش افتادم، از اندوهِ گنگي مست

شبِ انديشناکِ خسته، از راهِ درازش مي‌گذشت آرام.

کلاغي بر چناري دور، در مهتاب زد فرياد.

در اين هنگام

نسيمِ صبحگاهِ سرد، بر درگاهِ خانه پرده را جنباند.

در آن خاموشِ رؤيايي چنان پنداشتم کز شوق، روي پرده، قلبِ دخترِ تصوير مي‌لرزد.

چنان پنداشتم کز شوق، هر دَم با تلاشي شوم و يأس‌آميز، خود را مي‌کشد آرامک آرامک به سوي من...

□

دو چشمم خسته بر هم رفت.

سپيده مي‌گشود آهسته جعدِ گيسوانِ تاب‌دارِ صبح.

سحر لبخند مي‌زد سرد.

طلسمِ رنجِ من پوسيد

چنين احساس کردم من لبانِ مرده‌يي لب‌هاي سوزانِ مرا در خواب مي‌بوسيد...

 ۲۴ آذر ۱۳۳۳